



## چون دود در یاد

جیغ، جیغ، جیغ مادرم اتاق را پر کرده است.  
 دایی سلیم، دایی کوچک من، به پشت بام می رود و داد می زند.  
 - یا قَرِيبَ الْفَرَجِ یا اللّٰه... بنده را از بنده بکن سوا...  
 صدایش لرزان و سرماخورده است. فریادش در تاریکی، در پشت بام های دور و نزدیک، به آسمان و به ستاره ها می رسد.  
 - بنده را از بنده بکن سوا... بکن سوا... بکن سوا...  
 بهار تازه از راه رسیده اما هوا هنوز سوز دارد.  
 تا چانه زیر لحاف تپیده ام. بهار، زیر لحافم سریده و قلقلکم می دهد. دارم چرت می زنم. نه اینکه خواب باشم. خواب و بیدارم.  
 بیرون از پنجره ای که تا کف اتاق می رسد، توی حصار، هوا تاریک است؛ مثل سرمه، چشم، چشم را نمی بیند. دود اسفند و کُندر سرتاسر اتاق را پوشانده و من از لابه لای پرده دود تَقَلَّأ می کنم که چهار چشمی همه چیز را ببینم.  
 زن ها با شتاب به این طرف و آن طرف می دونند. لطیف، برادر کوچکم، کنار من خوابیده. بینی اش فِس فِس می کند. دندان هایش را به هم می سایند و چنان دندان قروچه ای در گوشم می پیچد که دلم به تاپ تاپ می افتد.  
 در دو لنگه چوبی اتاق با جیر جیر، باز و بسته می شود. دود و تاریکی، بو و شلوغی همه جا را پر کرده و من خیلی می ترسم. زیر لحاف، خِپ می کنم و خودم را به گرمی سستی آور لحاف می سپارم.  
 از پس پرده دود به گوشه اتاق چشم می دوزم. یک شمشیر سیاه در سه کنجی اتاق به دیوار آویزان است. در زیر شمشیر یک مشت چنگ مریم در